

شیدای ماه

شهرزاد شیرانی

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه : شیرانی، شهرزاد
عنوان و نام پدیدآور : شیدای ماه / شهرزاد شیرانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ صفحه.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 80 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۳۳۱۹۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شیدای ماه

شهرزاد شیرانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 80 - 8

مات شده بود به او و بی لبخند حرکاتش را دنبال می کرد ذهنش اما همان جا بود، همان روبه روی صندلی مقابل.

راضیه بشقاب غذا را مقابلش گذاشت و گفت:

— بخور سرد نشه بدون رب برات پختم.

لبخندی به راضیه زد هومن با اعتراض گفت:

— غذای اون فرق داره با ما؟

به خودش برگشت و زبانش را بیرون آورد برایش هومن خندید.

— بی تربیت!

دست تکان داد و مشغول غذايش شد. می خواست حواسش پرت شود و

اهمیتی به مرد مقابلش ندهد. کمی بعد صاف نشست. لبخند به لب هایش

برگشته بود. هومن لبخند خونسردی زد و گفت:

— سیر شدی؟

دور دهانش را زبان زد و گفت:

— اوهوم!

هومن بینی اش را چین داد و گفت:

— آفرین بابا مثلاً دختری؟!

خنده ای کرد و گفت:

— به تو چه؟

دست هومن که طرف لیوان آب رفت روی دستش زد و گفت:

— بلافاصله بعد از غذا آب نخور بده.

بلند شد هومن گفت:

— پایین نمی‌ره.

کنار در برگشت و اشاره‌ای به او کرد و گفت:

— می‌گی معده‌ات درد می‌گیره برای همینه دیگه.

هومن لیوان را کنار گذاشت و گفت:

— چشم.

خندید و از پله‌ها بالا رفت. خودش را روی تخت پرت کرد و موبایلش را برداشت. تلگرام را باز کرد و گروه‌های مختلفی را که عضو بود نگاه کرد. خبری از کسی نبود. دوستان زیادی هم نداشت. رفت سراغ گالری عکس‌ها خوابش گرفته بود بعد از غذا هیچ وقت نمی‌خوابید اما امروز خیلی خسته شده بود. بدنش نه شاید ذهنش و روحش. از دانشگاه تا جایی که نمی‌دانست کجاست را پیاده راه رفته بود. هربار که او را با کسی می‌دید این حس بد و ناامید کننده وجودش را می‌گرفت.

رمز را زد و عکس‌ها ردیف شدند. هزار عکس تکی، جمعی، سلفی با خودش، سلفی با دوستانش... اشک از کنار چشمش سر خورد و تا گوشش رسید. دستش را محکم کشید به کنار گوشش بینی‌اش از حالت خوابیدنش گرفت. به پهلوی خوابید. باز هم عکس‌ها را عقب زد و جلو... روی عکس تکی‌اش رسید که خندیده بود و دندان‌هایش ردیف و سپید می‌درخشیدند. دندان‌ها، موها، چشم‌ها و همه‌ی حالات صورتش را حتی اگر این شکلی نبود دوست داشت بی‌اندازه و بی‌انتهای... این عشق توانش را گرفته بود از کی نمی‌دانست دقیقا این عشق با خونش عجین شده بود.

گوشی را قفل کرد و خیره به روبه‌رو به اوپی که داشت و نداشت فکر کرد.

دستی که بازویش را لمس می‌کرد بیدارش کرد. اخم کرد و غر زد.

— ولم کن.

هومن بیشتر تکانش داد.

— بیدار شو ببینم آب نمی‌خوری بعد غذات می‌یای می‌خوابی به جاش؟

سرش را زیر پتو کشید و گفت:

— ولم کن هومن می‌خوام بخوابم.

— ساعت شیشه، چهار ساعت خوابیدی بلند شو می‌خوام ببرمت یه جایی

بلند شو ببینم.

پتو را ناگهان از روی سرش کشید. نتوانست صورتش را بپوشاند دیرتر از دیدن هومن دستش به صورتش رسید. سکوت شد و کمی بعد نشستنش را روی تخت حس کرد. پشتش به هومن بود و در خودش خم شده بود. دست هومن روی صورتش نشست صورت را برگرداند و گفت:

— برای چی گریه کردی؟

چند لحظه به آن چشم‌های روشن خیره شد. دوباره سوزش اشک را حس کرد. چه باید می‌گفت؟ چه چیز را توضیح می‌داد؟ چه طور می‌گفت دلیل گریه‌ی این سال‌های اخیرش بی‌پدر و مادر بودنش نبود. درد یتیمی برایش مهم نبود اهمیتی به مادر زیر خاک و پدری که نبود نمی‌داد، اهمیت به زن عموی همیشه ناراضی از حضورش نمی‌داد. نمی‌توانست دلیل دل گرفتن‌هایش را توضیح بدهد. اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

— گریه نکردم خسته‌ام فقط همین!

دوباره چانه‌اش برگردانده شد هومن چشم‌هایش را باریک کرد. چشم‌های قهوه‌ای‌اش موشکافانه نگاهش کردند بعد دستش مهربانانه و برادرانه دور صورتش گشت و گفت:

— پاشو صورتت رو بشور بریم یه جایی یه کم هوا بخوره به سرمون.

بلند شد و دستش را به طرف آیلار گرفت. آهی کشید و بلند شد. هومن دستش را کشید به طرف سرویس کشاندش و بلند گفت: پنج دقیقه دیگه آماده‌ای.

وارد سرویس شد. صورتش را شست خشک کرد و بیرون آمد. شلوارش را عوض کرد. مانتوی مشکی را روی همان بلوز مشکی پوشید موهایش را جلوی آینه دست کشید و صافشان کرد. قهوه‌ای پررنگ بودند، صاف... چنگ زد میانشان از دستش هم می‌توانست به عنوان شانه استفاده کند گره‌ای نبود، هیچانی نبود صاف بود، زیبا بود؟ برایش اهمیتی نداشت زیبایی به دردش نخورده بود. رژ کمرنگی زد. بی حواس رژگونه زد و شال مشکی را روی موهای بازش انداخت. کتانی‌اش را از جاکفشی داخل اتاق برداشت و بیرون رفت. هومن هم کنار در ایستاده بود کفش می‌پوشید. نشست روی صندلی کنار در خم شد و کفش را پوشید و لنگه‌ی دیگرش را به دست گرفت. دستش سمت بند نرفته بود هنوز که هومن نشسته کنارش بند را بست. لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

— مرسی.

شاید صورت خوشی نداشت اما هومن همیشه بند کفش‌هایش را می‌بست از همان روزی که باکیف کوله در بغلش با بغض وارد این خانه‌ی بزرگ شده بود، از همان روزی که درک کرده بود مثل هیچ‌کدام از دخترهای اطرافش زندگی نخواهد کرد، از روزی که فهمیده بود نیم بیشتر محبت‌های دنیا را به زور و بی‌اجازه از او گرفته اند، از همان روزی که درونش برای محبت حرص می‌زد.

هومن ایستاد و چشم‌های آیلار همراه او بلند شد. هرروز این‌قدر عمیق و متفکر نمی‌شد، هرروز این‌قدر بدبختی‌هایش را برای خودش مرور نمی‌کرد. هر چند ماه یک بار از این اتفاق‌ها باید می‌افتاد تا یادش می‌آمد. تکانی می‌خورد و می‌فهمید خوشبختی آن‌طور که همه دارند نصیب او نمی‌شود دوباره به هومن

که بلوز مرتبی را پوشیده بود نگاه کرد. بلوزهای مخصوص قرارهای خاص از آن بلوزهایی که دوست دخترهای شیک و پیکش می‌پسندیدند جلسه‌ی معارفه بود پس! آهی کشید و دست سیاه و تاول زده ذهنش را کشید روی همه افکار متورم آن روزش سوار ماشین شد و گفت:

— چه الزامی داره تو منو به همه‌ی دوست دخترات نشون بدی آخه؟

هومن خندید و دنده عقب از پارکینگ باغ خانه بیرون رفت.

— تو اون شخص خاص هستی که مواقع لزوم باید منو با اونا آشتی بدی، همون دختر دوست داشتنی و خوشگلی که وقتی دلشون رو شکستم دلداریشون می‌ده، همون که باید باشه.

ابرویش را بالا برد و گفت:

— چی به من می‌رسه متقابلاً؟

هومن اخم کرد.

— چی می‌خوای مثلاً؟

بی‌حوصله گفت:

— من‌که بالاخره دوست پسر دارم حالا تو نمی‌خوای به روی خودت بیاری یه بحث دیگه است.

هومن چپ‌چپ نگاهش کرد.

— چرت و پرت نگو آیلار خوشم نمی‌یاد از این حرفا!

ادایش را در آورد.

— خوشم نمی‌یاد، اون وقت من چرا باید از دوستای تو خوشم بیاد؟

هومن خندید.

— نه که خیلی مراعاتشونم...

به بیرون نگاه کرد و گفت:

— همین‌که می‌یام، خیلیه.

کمی سکوت کرد و بعد هومن گفت:

— من نمی‌گم تفریحات خودت رو نداشته باش اما برای من شرحش نده.

خنده‌اش گرفت و گفت:

— باشه بهت نمی‌گم.

هومن دوباره اخم کرد.

— حالا مگه چیزی هم هست؟

شانه‌اش را بالا انداخت و جواب داد:

— نه بابا.

گونه‌اش را کشید و گفت:

— غسل منی، غسل.

سرش را کنار کشید تا گونه‌اش نجات پیدا کند و وقتی رسیدند دختر کمر

باریک و زیبایی را که دید آهی از خستگی کشید... تا کی باید دوست دخترهای

هومن را تحمل می‌کرد؟

دختر موهای قهوه‌ای روشنش را کنار گوشش داد و گفت:

— هومن اذیت نکن دیگه.

چشم‌هایش را بست. نفس کلافه‌ای کشید و رو به هومن گفت:

— نیما نمی‌یاد؟

هومن لیوان چای‌اش را روی زمین گذاشت و گفت:

— چرا گفت می‌یاد، نمی‌دونم کجاست؟

دستش به سمت شلنگ قلیون رفت که هومن روی دستش زد و گفت:

— نبینم بکشی.

خواست اعتراض کند که بهناز گفت:

— هومن جان چی کارش داری؟ منم می‌کشم.

هومن چشم‌هایش را باریک کرد و گفت:

— ایشون فرق داره.

لجش گرفت ولی اهمیتی نداد.

عمیق دود قلیان را به ریه کشید و از میان دود بیرون آمده از دهانش به هومن

و اخم‌هایش نگاه کرد. ابرویش را بالا داد و نگاه هومن را پاسخ داد. هومن سرش

را تکان داد و پرویی زیر لب نثارش کرد، باز هم اهمیتی نداد.

با رسیدن نیما دلش کمی باز شد. نیما به بازویش زد و گفت:

— چه خبر؟

کمی به نیما نزدیک شد و گفت:

— هیچی درس و دانشگاه دیگه، تو چه خبر؟ عمه خوبه؟

نیما سرش را تکان داد و لبخندی زد و سعی کرد به پیچ بهناز کنار گوش

هومن اهمیتی ندهد. دوباره به نیما نگاه کرد که با بدجنسی به هومن اشاره کرد و

کنار گوشش زمزمه کرد:

— این دیگه کیه؟ جدیه؟ هومن دوست‌هاشو تو جمع نمی‌آورد.

اخم کرد و گفت:

— نمی‌دونم حتما هست.

جدی بود یعنی؟ هومن کم سن و سال نبود، سی سالش بود زن عمو هم کم

علاقه به ازدواج او نشون نمی‌داد. اگر هومن ازدواج می‌کرد چه طور می‌توانست

طاعت بیاورد؟

صدای نیما دوباره به خودش آورد به طرفش خم شد و گفت:

— چته تو امشب، سرحال نیستی؟

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— حوصله ندارم کاشکی نمی‌اومدم.

کمی نگاهش کرد و بعد گفت:

— یه کم بشینیم بعد بییچونیم بریم، هان؟ خوبه؟

سر تکان داد و گفت:

— باشه.

می خواست امشب را با هومن خوش باشد اما همیشه چیزی بود. چشم بست و سعی کرد فکر نکند. ای کاش زودتر از این فاز غم بیرون می آمد.

بعد از خوردن چای وقتی هومن پرسید برای شام چه می خورند نیما دستش را به سمت سویچ ماشینش برد و گفت:

— هومن من برم با اجازات باید برای مامان خرید کنم دیر می شه.

بعد به آیلار نگاه کرد و گفت:

— تو هم می یای؟

بلند شد و گفت:

— آره منم خرید دارم.

هومن حیرت زده نگاهشان کرد بعد اخم نشست روی صورتش و گفت:

— تو کجا آیلار؟

به سرعت کتانی هایش را به پا کرد و بندهایش را گوشه کفش سراند و گفت:

— منم برم دیگه خرید دارم.

رو کرد به بهناز و سریع گفت:

— خداحافظ بهناز جون.

بهناز خداحافظی زیر لب گفت و آیلار برگشت تا پشت سر نیما برود که هومن دستش را گرفت کمی از تخت فاصله گرفتند هومن با همان اخم گفت:

— کجا داری می ری؟ مثل اینکه برنامه امشب برای تو بود ها!

پوزخندی روی لبش نقش بست و گفت:

— کدوم قسمتش؟

هومن کمی نگاهش کرد بعد چشم هایش مهربان شد و گفت:

— یعنی چی؟ برنامه امشب برای تو بود زنگ زدم به نیما که با هم سه تایی

بریم یهو بهناز زنگ زد.

آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

— می دونم دختر خوبی به نظر می یاد. خوشگلم هست.

هومن دستش را فشرد و گفت:

— صبر کن الان بلند می شیم می ریم.

دستش را بیرون آورد و گفت:

— نه با نیما می رم یه شب دیگه دوتایی می ریم.

هومن ناراحت شده بود سرش را تکان داد و گفت:

— مواظب باشین.

باشه ای گفت و بدون نگاه دیگری دور شد. بغض همه صورتش را در هم کشید. این روزها بیشتر خودش را دور می کرد تا دیگران از او دوری کنند. این روزها دیگر جانش به لبش رسیده بود حوصله نداشت. کنار نیما در ماشین که نشست باز هم دلش باز نشد. نیما نگاهی به نیم رخ درهمش کرد و گفت:

— ای بابا چته تو امشب اصلا حالم گرفته می شه تو این شکلی می شی.

لبخند بی جانی زد و گفت:

— حالا هر شب سرحالی یه شبم حالت گرفته بشه.

نیما خندید و گفت:

— حالا می برمت یه جا سرحال شی واقعا.

سرعتش را کمی بیشتر کرد و میان ماشین ها مانور داد هیجان میان رگ هایش دوید و گفت:

— می ری پیست؟

نیما سرش را تکان داد و گفت:

— حالا خود پیست که نه خیلی دوره، یه جایی می شناسم.

وقتی در جاده ی نسبتا خلوت قرار گرفتند کمر بندش را بست و نفسش را در

سینه حبس کرد. بی نهایت از سرعت می ترسید ولی نمی توانست از هیجانش صرف نظر کند. نیما کمی جا به جا شد و در گفت:

— محکم بشین.

سرش را تند تند تکان داد و دسته‌ی در را چسبید. نیما ماشین را با تیک آفی پر صدا به حرکت در آورد و سرعت گرفت به جاده‌ی روبه‌رویش خیره شد که سیاه بود و هوا که انگار شکافتنش را به چشم می‌دید. نور چراغ‌های کنار جاده مانند خطی براق کشیده می‌شدند. سرعت هر چه قدر بیشتر می‌شد چیزی میان شکمش بالا و بالا تر می‌آمد غم بود یا عشق، هیجان یا ترس... می‌خواست فریاد بزند و خالی شود از این همه فشار، می‌خواست با ماشین بالا برود مانند هواپیما از زمین کنده بشود با حرکت آخر نیما و چرخش بی‌امان ماشین جیغی از وحشت و هیجان کشید و چشم‌هایش را بست.

صبح با صدای عمه بیدار شد. جواب تماس‌های هومن را نداده بود و هومن با نیما تماس گرفته بود به نیما اشاره کرده بود بگوید خواب است حالا داشت گوشی را چک می‌کرد، هومن پیام داده بود:

— روانی شدی؟ چته تو؟

دوباره این بار در تلگرام زده بود:

— کی گفت بری خونه عمه؟

حرصش گرفت و تایپ کرد.

— خونه‌ی غریبه که نرفتم.

جواب را ندید هومن گوشی را روی تخت پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. به عمه صبح بخیر گفت، عمه با دیدنش لبخند زد و گفت:

— قربونت برم عزیزم صبحانه چیدم نیما رو هم بیدار کن بیاد بخوره.

چشمی گفت و به طرف سرویس بهداشتی رفت. صورتش را شست و بیرون آمد. نمی‌خواست وارد اتاق نیما بشود چند ضربه به در زد صدای هوم بلندی آمد

از همان جا گفت:

— نیما بیا صبحانه.

نیما جواب نداد دوباره به در زد و گفت:

— شنیدی؟

نیما با صدای خفه‌ای گفت:

— بیا تو بابا

با تردید در را باز کرد و نیما را میان تخت در هم و ژولیده دید. نگاهی به اتاق تمیزش انداخت. نیما چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

— چی می‌گی؟

گفتم بیا صبحانه.

نیما دوباره سرش را روی بالش گذاشت و گفت: می‌یام حالا

خندید و گفت:

— می‌گم چرا این قدر اتاق تمیزه؟

از میان بالش گفت:

— چون من پسر تمیزی‌ام.

در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

— کاشکی یه کم هومن ازت یاد بگیره، همیشه از اتاقش...

حرفش با دیدن شوهر عمه‌ی عبوس و عنقش نیمه ماند مثل همیشه با اخمی غلیظ نگاهش می‌کرد به خودش برای ماندن در خانه‌ی عمه بدو بیراه گفت. جوابش را به سردی داد و راهی آشپزخانه شد. حالش به هم می‌خورد از نوع نگاه پیرمرد به خودش انگار قرار بود نیما را تور کند و او هم این را می‌داند به اتاق مهمان برگشت به دنبال گوشی‌اش هومن پیغامش را خوانده بود ولی جواب نداده بود. عصبی گوشی را داخل جیب شلوار جین‌اش گذاشت و بیرون رفت. عمه در حال چای ریختن لبخند مهربانی‌اش را نشان داد. معذب از نگاه شوهر عمه

پشت میز نشست و سرش را با گوش‌اش گرم کرد. کمی بعد نیما هم آمد و سلام کرد. عمه چای‌ها را مقابلشان گذاشت و شوهر عمه پرسید:

— دیشب کجا بودی؟

نیما اخمی کرد و گفت:

— با هومن و آیلار بیرون بودیم.

— پس هومن نیومد چرا؟

نیما نفشش را بیرون فرستاد و گفت:

— سوال و جواب شروع شد؟

عمه لبش را گزید و آرام گفت:

— صبحانتون رو بخورید.

شوهر عمه دوباره گفت:

— پول بنزین ماشین رو تو نمی‌دی که نگران باشی آخه.

نیما تکه نان را میان میز انداخت و گفت:

— ول می‌کنی یا نه بابا؟

عمه دست شوهرش را فشرد تا آخر صبحانه کسی حرفی نزد. نیما بلافاصله بلند شد و عمه کمی بعد به دنبالش روان به سرعت بلند شد لیوان‌ها را جمع کرد و داخل سینک گذاشت. خواست از آشپزخانه بیرون برود که با شنیدن صدای شوهر عمه‌اش چشم‌هایش را بست برگشت و گفت:

— بله؟

شوهر عمه با انگشت‌هایش چند ضربه روی میز زد و گفت:

— دیشب هومن باهاتون نبود

— رفت خونه،

— چرا باهاش نرفتی؟

اخم کرد و گفت:

— منظورتون چیه؟

شوهر عمه بیشتر اخم کرد و گفت:

— تو دختر مجردی اینم عذب، رفت و آمدتون این‌جا برای خودت بد می‌شه برات حرف در می‌یاد هم برای تو هم برای پسر من.

نگاهش را مصرانه دوخت به مردی که دلش را مثل پوست گردوهای کاغذی خرد می‌کرد. مردی که نماینده شده بود از میان همه آن مردم، حرف او حرف همه‌ی آن‌هایی بود که پسری داشتند عذب و دختری می‌خواستند برای پسرشان هر چیزی جز آنچه او بود.

چانه‌اش را بالا داد اشک‌های بی‌خاصیت را پس زد و گفت:

— پسر شما مثل برادر منه دهن حرف مفت زن‌های فامیل رو هم خودم می‌بندم.

می‌خواست بگوید از تو شروع می‌کنم. دهان نیمه بازش را به سختی بست و دوباره گفت:

— با اجازه.

خیلی حرف‌های دیگر داشت ولی عمه‌ای بود و نیمایی که نمی‌خواست ناراحتشان کند. به اتاق مهمان برگشت و مثل برق مانتو پوشید کیفش را روی دوشش انداخت و با عجله کفش پوشید بندها را داخل فرستاد و از خانه‌ی عمه خارج شد. سوز هوای پاییزی چشمش را سوزاند و اشک‌های فراموش شده هجوم آوردند. موبایل را از جیبش بیرون کشید و با دیدن پیغام هومن در تلگرام بند اشک‌ها را باز کرد تا رها شوند. دور که شد از خانه‌ی عمه نشست روی جدول و دوباره پیغام را خواند:

— می‌یام دنبالت الان.

گوشی را به سینه‌اش فشرد و به آسمان خیره شد. آشنای همه آشناهایش هومن بود، نه عمو با همه پدران‌های تحت فشارش نه همان یک خاله‌اش و

اصرارهای بی‌امانش برای رفتن.

موبایل لرزید نام هومن را دید و جواب داد هنوز کلامی خارج نشده هومن گفت:

— من دم خونه عمه ام بیا بیرون.

نفسی کشید و گفت:

— من اوادم بیرون هومن دو تا کوچه پایین ترم، کوچه هجده.

هومن حرف دیگری نزد و تماس قطع شد. پشت سرش نیما زنگ زد و آیلار رد تماس کرد. نه که از نیما دلخور باشد بیچاره نیما الان نمی‌خواست حرف بزند با آن صدای پر غصه و بغض که نیما شک کند و با شوهر عمه جنجال راه بیاندازد نه این‌که این‌قدر فداکار باشد طاقت ناراحتی عمه را هم نداشت.

با دیدن ماشین هومن همان‌طور نگاه کرد. اخم ابروهای خرمایش، خط کمرنگ کنار لب‌هایش که وقت خنده بیشتر می‌شد همان خنده‌ای که وقتی روز اول به خانه شان پا گذاشت تحویلش داده بود، چشم‌هایی که نمی‌خندید و لب‌هایی که دروغ می‌گفت هیچ‌کس هومن را اندازه خودش نمی‌شناخت، هیچ‌کس در شب بیداری‌ها و تنهایی‌هایش مثل هومن نبود چه‌طور می‌توانستند این‌قدر بی‌رحم باشند و قضاوتش کنند همه شان مادر داشتند و پدر، دلشان نمی‌سوخت؟

بلند شد و هم‌زمان با پیاده شدن هومن طاقتش تمام شد. یک روز را یادش آمد که کسی چیزی گفته بود رنجانده بودش و آن روز هم هومن آمده بود. میان آغوشش جا گرفت و دست‌هایش را به هم چسباند جمع شد تا شاید راه پیدا کند به قلبش از میان پیراهن اشک‌های آرام و یخ بسته‌اش برخلاف میلش روی گونه‌ها روان شدند. دست‌های هومن در برش گرفتند و مثل همان روز دور در کودکی‌اش به خودش فشردش تمام وجودش حسرت شد و لرزید چه می‌شد این دست‌ها و این آغوش برای خودش بود؟

دست‌های هومن دور بازویش پیچید و عقب کشیدش اخم‌های دوست داشتنی را نثارش کرد و گفت:

— کی اذیت کرده آیلار؟

آیلار دست‌هایش را عقب برد و در هم گره کرد تا بالا نیایند و به صورت هومن نرسد سرش را تکان داد و گفت:

— هیچ‌کس.

هومن کمی تکانش داد و دوباره گفت:

— شوهر عمه؟ چیزی بهت گفت؟ نگفتم نمون اون‌جا؟ من می‌دونم که می‌گم. اون‌وقت بی‌خبر به من بذار برو اصلاً از این یک دندگیت خوشم نمی‌یاد. کمی خودش را عقب کشید و گفت:

— می‌خوای غر بهم بزنی برگردم برم.

هومن عصبانی شد و دوباره دستش را کشید و گفت:

— بی‌خود می‌کنی تو، برو بشین.

اشک‌هایش را با آستین پاک کرد و به طرف دیگر رفت و نشست. سکوت کرده بودند و هومن هنوز عصبانی بود. آیلار گریه نمی‌کرد دیگر ولی هرازگاهی بینی‌اش را بالا می‌کشید بالاخره هومن دستمالی برداشت و به طرفش گرفت. با اخم نگاه بی‌پروایش را به هومن دوخت. رد کمرنگی از لب‌خند در صورت هومن نقش بست و گفت:

— فین کن حالم بد شد.

خجالت را کنار گذاشت و بلند و با سروصدای اضافی دستمال را روی بینی‌اش کشید. هومن خنده‌ای کرد و گفت:

— اه اه

بعد دستش را باز کرد و اشاره کرد.

— بیا بغلم ببینم.

به دست‌های باز شده مانند درب بهشتش نگاه کرد و به طرفش خم شد. می‌خواست باز هم جای خلوتی پیدا کند و گریه کند. این زخم، این درد با این آغوش‌ها تازه می‌ماند و خوب نمی‌شد. سرنوشتش را این‌طور نوشته بودند باید مثل قدیمی‌ها مثل آدم‌های از مد افتاده عاشق پسرعمویش می‌شد.

روی تختش غلتی زد و به پیغام دیده نشده‌ی فرستاده به پونه نگاه کرد. طبق معمول جمعه‌ها رفته بودند باغ ولی به آیلاز نمی‌گفت تا غم به دلش ننشیند آیلاز هم می‌دانست همیشه هم حسرت می‌ماند به وجودش اما محبتش به دوست با فکرش بیشتر می‌شد. موبایل لرزید و اسم نیما خاموش و روشن شد. نفسش را بیرون داد تماس را برقرار کرد و سلام کرد. نیما با صدای گرفته‌ای گفت:

— چه عجب، جواب دادی!

خنده‌ای کرد و گفت:

— برای چی جواب ندی؟ دستم بند بود.

نیما دلخور گفت:

— کارت زشته مگه بچه‌ای، یعنی چی آخه؟

در حال بازی کردن با لبه‌ی بالشت گفت:

— خودم زنگ می‌زدم، از عمه معذرت بخواه بگو هومن او مد دیگه رفتیم. عجله داشت.

نیما سکوت کرد سکوتش را می‌دانست یعنی چه «چه نیاز است نیما جان؟ همه چیز را من می‌دانم و تو می‌دانی، گفتنش کنکاش اعصاب است.» آیلاز دوباره گفت:

— یه بار دیگه بریم پیست خیلی بهم مزه داد.

صدای نیما کمی رنگ گرفت و گفت:

— آره می‌ریم تازه ماشینم هنوز ردیف نیست بذار اوکی شه می‌برمت مسابقه

اصل لذت دنیا است.

خندید و گفت:

— باشه بریم پایه‌ام.

نیما هم خنده‌ای کرد و بعد از چند کلمه برای مطمئن شدن از دلخور نبودن آیلاز خداحافظی کرد. بلند شد و کلافه نشست حوصله‌اش سر رفته بود. امروز خانواده‌ی زن عمو دوره داشتند از این مهمانی‌های هفته‌ای یک‌بار خانه کسی بعضی وقت‌ها آن روزها همراه زن عمو و هاله می‌رفت اما کم‌کم از یک جایی به بعد اصراری نشد و او هم از خدا خواسته نرفت. آدم‌های بدی نبودند ولی دوستشان نداشت. یکی از خاله‌های هومن همیشه تیکه بارش می‌کرد، زن زیبایی بود و از کودکی دوست داشت شبیه او باشد. دوست داشت او را هم مانند دخترش در آغوش بکشد و با زیبایی ظرافت لباسش را مرتب کند. یک‌بار آیلاز خودش پیش قدم شد جلو رفت و بالاخره گفت «شما خیلی خوشگلی»

صدای پر ذوق و هیجانش در گوشش پیچید. چشم‌های منتظرش، منتظر لبخندی از همان نوع که به دخترش می‌زد اما خاله‌ی هومن از آن بالا نگاهی سرد و تلخ به او کرد لبش را کمی انحنا داد و به جای دیگری نگاه کرد.

تا شب مقابلش ظاهر نشد غرورش شکسته بود و شاید غرورش هم نه، با تمام بچگی امواج دوست نداشتن را از چشم‌های زیبای زن خوانده بود. بعد از آن دوست نداشتن‌ها ریشه‌ی وجودش را خشک می‌کرد. کودکی را از او گرفتند هومن باز گرداند، هومن همان نور فانتزی تصورات همه از خدا بود.

اشک نیش زده را با خشونت پاک کرد و نفرین فرستاد به شوهر عمه و بهناز و هر که آن روزهایش را به یادش آورده بود. لباسش را عوض کرد و مقابل آینه ایستاد پیراهن را صاف کرد و موهای لخت و براقش را با دست به یک طرف کشید. ریمل کشید به مژه‌هایش و رژ لبی پررنگ به لب‌هایش. چند ضربه به در اتاق خورد و هومن در آستانه در ظاهر شد و گفت:

— چرا نمی یای پس؟

نگاهش را از هومن گرفت و دوباره به آینه داد موهایش را طرف دیگری داد و دوباره نگاهش کرد و گفت:

— خوبم؟

هومن سرتا پایش را از نظر گذارند احم کرد و با اشاره به لبهایش گفت:

— چه خبره؟ زرشکی؟

خوی عصبی اش بالا زد و گفت:

— کیه مگه اون پایین؟

هومن در را بست و گفت:

— کسی نیست. بهت نمی یاد.

بی اهمیت در را باز کرد و گفت:

— جون عمه ات تو که راست می گی.

جلوتر راه افتاد بالای پله ها هومن بازویش را گرفت و گفت:

— با این پاشنه ها می خوری زمین.

سرش را بالا گرفت و گفت:

— پس نقش تو چیه؟

هومن خنده اش گرفت بازویش را محکم تر فشرد و گفت:

— برو پایین زبون دراز.

لبخندی زد و همراه هم از پله ها پایین رفتند مهمان ها آن ها را این طور نمی دیدند اما آیلاز شب ها که مرور می کرد روز را، با لبخند می خوابید و روحش از همین رویاها تغذیه می کرد.

کنار عمو نشسته بود عمو را نمی خواست زیاد ببیند همیشه یاد بابا می افتاد و روزهایش می شد ماتم و عذاب اما باز هم کشش انکارناپذیر هم خون بودنشان

باعث نمی شد احساساتش را نشان ندهد. آخر عمویش مهربان هم بود، دوست داشتنی و مظلوم و بی دست و پا به نظرش. یک وقت هایی تنها می آمد در محوطه ی مقابل ساختمان و زل زده به درختان بلند باغش پپ می کشید این وقت ها همان وقت های خستگی اش بود. انگار همه شان ژن گوشه نشینی داشتند و در درونشان غریب و مریض بودند. به قد بلند عمویش نگاه کرد و با لبخند فکر کرد، ژن قد بلند هم خوب بود.

عمو این بار نشسته پپ را پر می کرد نگاهی به آیلاز انداخت لبخندی زد و گفت:

— خسته شدی از مهمونی؟

موهایش را جمع کرد و روی شانه چپش انداخت و جواب داد:

— دارن می رن دیگه.

عمو اولین پک را کشید و دود خوش بو را بیرون داد کمی به دختر برادرش، یگانه یادگاری برادر از دست رفته اش خیره شد می خواست بپرسد به پدرش سر می زند یا نه اما دلش نمی آمد دخترک را بیازارد و لبخند نایابش را از روی لبانش پاک کند بعد یادش می افتاد به چهره ی مات و رنگ پریده ی برادر کنج اتاقی آبی و سفید تنها و زل زده به پنجره با زمزمه ی ناگهانی «آیلاز»

پلک ها را روی هم فشرد و گفت:

— آیلاز جان فردا شنبه است.

همان طور که می دانست لبخند پرید. آیلاز شنبه ها را خوب می شناخت. شنبه های اول را نمی خواست برود گریه می کرد و خودش را در اتاق زندانی می کرد. هومن ساعت ها کنارش می نشست داستان کوچکش را می گرفت و آرامش می کرد. چند سال اول انگار ذهن کوچکش قبول نمی کرد فراموش کرده بود تا شاد باشد، فراموش کرده بود چون روان دخترک پاسخگو نبود. گنجایش نداشت.

چهارده ساله که بود هومن گفته بود آیلار می خواهد پدرش را ببیند. با هم رفته بودند. برادرش در این همه سال با دیدن آیلار نامش را به زبان آورده بود و باز هم سکوت و هر شنبه آیلار را می خواست. این بار وقتی خودش تنها به دیدار برادر رفته بود هم آیلار را خواسته بود. می خواست یادش بیاندازد. برادرش را برای همیشه خاموش نکند.

به لب های به هم فشرده ی آیلار نگاه کرد و نگاه خیره و سختش به نقطه ای نامریی، با ناتوانی بار دیگر نامش را صدا زد سر آیلار به سمتش برگشت نگاه بی پروا و پرحرفش را به عمو دوخت و گفت:

— می رم عمو جون.

بلند شد آهی کشید و گفت:

— سردم شد برم تو، شما هم بیاین سرما نخورین.

عمو سرش را تکان داد و به دور شدن آیلار و اندام کشیده اش میان آن لباس مشکی خیره شد. آیلار، خود سارا بود همان زن زیبا و پرهیاهویی که دل برادر آرام و در خودش را برده بود بعد هم که مرد روان برادر را به یغما برد. آیلار را برادرش برای تسلای خودش می خواست. بی رحمانه بود اما همین بود. آیلار هم این را می دانست چه می کرد برای این دختر میان این همه ناعدالتی سرنوشتش؟ نگاهش افتاد به پیپ خاموش شده که برای آیلار روشن کرده بود.

بالکن خاک گرفته ی اتاق هومن همیشه همان جایی بود که به آن پناه می آورد. پشت ساختمان بود و منظره ی مقابلش جز خانه های کوتاه و بلند و باغ های بزرگ و وهم آورشان چیزی نبود اما سکوت بود و سکوت. سر و صدای داخل ساختمان به آن جا نمی رسید و اگر چراغی روشن نمی کرد در تاریکی محض فرو می رفت.

سرش را میان زانوهایش فرو برد و سعی کرد آن رنگ آبی منفور و سفید

کثیف را فراموش کند. اتاق خالی را، نگاه مات را، لب های کبود و نیمه باز را. یک ساعت زجرآور مقابل بابا نشستن را چه طور تاب می آورد هر بار با خودش می گفت این شکنجه را تمام کند. قدیم ها زن عمو می گفت به خاطر آرامش روح مادرش به بابا سر بزند تا همین اواخر انگیزه اش هم همین بود اما این سال ها باورش را حتی به روح مادر از دست داده بود. خاطرش تکراری و بی حس شده بود. یک سری خاطرات تکراری از خانواده ای در کنار هم آرامش که نمی کرد هیچ بدتر بود. خسته شده بود.

لرزش موبایل خوشحالش کرد حواس پرتی لازم داشت. اس ام اس هومن را باز کرد.

— کجایی؟ اتاق نیستی؟

به سرعت تایپ کرد.

— اتاق توام. بالکن.

چند دقیقه بعد در باز شد و هومن هم کنارش روی کف خاکی بالکن نشست بعد دست هومن دنبال چیزی روی زمین را گشت و گفت:

— هیچی ننداختی زیرت؟

نوچی کرد هومن خم شد و تکه موکت تیره رنگ را از لبه بالکن برداشت و گفت:

— بلند شو.

خودش را به طرف راست کشید هومن موکت را انداخت برگشت سر جایش، هومن آرام گفت:

می خواستم باهات حرف بزنم.

به طرفش برگشت و سوالی نگاهش کرد ادامه داد:

— دو هفته یه بار برو دیدن عمو، هر هفته نرو.

به دست هایش نگاه کرد و گفت:

— نمی تونم.

هومن اخم کرد.

— مسخره بازی رو تموم کن آیلاز از خودت داری انتقام می گیری این طوری نه اون که توی این عالم نیست.

مبهوت سرش را بالا آورد و به هومن و صورت نیمه تاریکش نگاه کرد این ها را هیچ جا ننوشته بود حتی با خودش هم نگفته بود. حسی بود آن ته وجودش و زمزمه هایی از دهان ذهن بیماراش.

هومن با همان اخم روبه رو را نگاه کرد و گفت:

— تویی که زجر می کشی، تو جوونی و زنده، اون فضا برای تو نیست.

بغض را پنهان کرد میان سینه و سرش را روی زانوهای گذاشت. دست هومن روی سرش قرار گرفت سر را کج گذاشت روی زانوهای رو به هومن، موهایش سر خوردند پایین صدایش لرزید:

— خسته ام هومن.

انگشت های کشیده ی هومن موها را بالا زدند شستش را روی پوست لطیف گونه کشید. چهره اش جدی بود و این جدی بودن وقت های نگرانی پیدا می شد. چشم هایش را مصرانه به نگاه هومن دوخت و سعی کرد مست نوازش سر انگشتانش نشود. «منو ببین» چشم هایش از خیرگی بی اندازه اشک کردند، هومن اما ذهنش آن جا نبود. چشم ها را که بست هومن آرام گفت:

— خوشگلی آیلاز، جوونی، خسته برای چی عزیزم؟ سختی های زندگیت گذشتن آینده رو داری الان.

بعد بی وقفه ادامه داد:

— درست تموم می شه برای خودت کسی می شی. خوشبخت می شی.

آیلاز چشم هایش را به هم فشرد و نخواست تا بشنود، شنیدنی ها را شنیده بود. آن چه یک روز مانند پتک بر سرش کوبیده شد و هر روز و هر روز بیشتر

می کوبید را می دانست. هومن او را دوست ندارد. هومن خودش را در آینده اش نمی بیند. هومن برادرانه دوستش دارد. هومن را هرگز نخواهد داشت، سوپر من زندگی اش مال او نبود.

چشم ها را باز کرد و شماتت بار به آسمان نگاه کرد خدا را، همه ی درگاه الهی را، فرشتگان بی حواس و نامهربان را...

هومن به شانه اش زد و گفت:

— حواست با من نیست ها.

آیلاز نیم نگاهی روانه اش کرد و گفت:

— هست.

هومن آهی کشید و گفت:

— می دونم همه ی این ها رو می دونی و بارها برات گفتم، می خوام یادت بندازم. زندگی کن آیلاز هر طور که دوست داری.

پوزخندی زد و گفت:

— هر طور؟

هومن به چشم های تیره ی کشیده نگاه کرد کمی سکوت و بعد گفت:

— هر طور، من همیشه کنارتم و حواسم بهت هست.

آیلاز خندید، خنده اش همه ی سکوت را شکست. موهایش به عقب ریخت. خنده اش چیز عجیبی بود شبیه هیچ کدام از خنده ها نبود. بلند شد شلوارش را تکان داد و گفت:

— یادت باشه این حرفت رو یه روز یادت میندازم.

بعد از کنار هومن گذشت و از اتاق خارج شد. خنده اش آن خنده ی لرزان ماند به سکوت پشت خانه و بالکن.

مقابل بابک نشست و لیست نوشیدنی ها را با دقت نگاه کرد. شکلات زیاد

دوست داشت و قهوه هم نگاهی به کیک‌های متنوع انداخت و سر انگشت ظریفش را روی کیک وانیلی گذاشت و گفت:

— یه کیک وانیلی، یه شکلات داغ.

بابک سرش را تکان داد و سفارش خودش را به پسر جوان داد دوباره با لبخند به سمت آیلاز برگشت و گفت:

— خب چه کارایی کردی این تعطیلات؟

آیلاز نفسش را بیرون داد و گفت:

— هیچی خونه بودم یه کم بیرون گشتیم همین، تو چی؟

بابک کمی به جلو خم شد و گفت:

— ما هم شمال دیگه با بچه‌ها تو که نیومدی.

آیلاز چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

— کجا می‌اومدم؟ خانواده‌ام نمی‌ذارن.

بابک خندید و گفت:

— بپیچون خب، بگو دخترونه می‌رین مسافرت.

به بابک و سیگار میان دست‌هایش نگاه کرد و گفت:

— من کلا حال نمی‌کنم با مسافرت‌های این‌طوری با یه سری آدمی که نمی‌دونم کین.

بابک چشم‌هایش را از میان دود باریک کرد و گفت:

— بگو نمی‌خوای بیای پس، خانواده و اینا داستانه!

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— چه فرقی می‌کنه؟

فرقش اینه که می‌فهمم تو هنوز با من اوکی نیستی.

آیلاز کمی نگاهش کرد و بعد به فنجان کرم رنگی که مقابلش قرار گرفت و کیک وانیلی خوش قیافه. چنگال را برداشت کمی از کیک را در دهان گذاشت.

بابک دوباره به جلو خم شد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

— آیلاز جان دوست نداری با من باشی هنوز، درسته؟

آیلاز خنده‌ای کرد و گفت:

— با همیم دیگه.

بابک جدی نگاهش کرد و گفت:

— نه نیستیم. ماهی یه بار می‌یایم کافه و یه چیزی می‌خوریم یه کم راه می‌ریم و خداحافظ تا ماه بعد، تلفن یکی در میون، تلگرام تعطیل... احقو نیستم می‌فهمم می‌خوای دوری کنی. خب، قبول پس چرا ادامه می‌دی و کات نمی‌کنی؟ اصلا چرا قبول کردی؟!

آیلاز معذب شد به بابک و ظاهر معقول و مرتبش نگاه کرد باید چه می‌گفت؟ می‌گفت انتخابش کرده برای حواس پرتی؟ بگوید امروز که هیچ، هرگز عاشقش نخواهد شد؟ آن‌طور نبود که بابک به چشمش نیاید از آن پسرهایی بود که اغلب دخترها خوششان می‌آمد. وقتی با هم بودند همه‌ی توجهش را به آیلاز می‌داد و آیلاز خوشش می‌آمد. این توجه را برای خودش می‌خواست، می‌گفت این‌بار روابطشان را جدی‌تر می‌گیرد و سعی می‌کند علاقه‌مندش بشود اما پایش را که درون خانه می‌گذاشت. هومن را که می‌دید. آن قسمت آرزومند قلبش بی‌حس می‌شد. دیدن بابک که هیچ، دیدن هیچ کس را نمی‌خواست.

بابک این‌بار بیشتر کلافه شد و گفت:

— نمی‌خوای بگی؟ بگو تکلیفمون رو بدونیم!

چشم‌هایش را به هم فشرد و گفت:

— دلیل خاصی وجود نداره بابک، نشده. پیش نیومده. خودت چرا بیشتر تلاش نکردی؟

بابک لبخندی زد و گفت:

— من شما دخترها رو از برم باید مطمئن شم تو اصلا می‌خوای این رابطه رو

ادامه بدی یا نه بعد تلاشم رو زیاد کنم.

بی حوصله گفت:

— دوست دارم ادامه بدم اما من خیلی اجتماعی نیستم و شرایطم فرق می‌کنه با بقیه، مسافرت نمی‌یام.

بابک خندید و گفت:

— اوکی بابا مسافرت می‌نیا.

خنده‌ی بی‌جانی کرد و باقی مانده‌ی فنجانش را نوشید. بهتر بود به هرحال، مجبور نبود آخر هفته‌هایش را دنبال هومن و دیدن دوست دخترش برود که بعد بخواهد دلش بگیرد برود خانه‌ی عمه و دل شکسته تر به خود هومن پناه بیاورد. جلوتر از بابک از کافه بیرون آمدند هوا خنک بود و باران نم می‌زد. بابک با لذت به آسمان نگاه کرد و در حرکتی شجاعانه دست آیلار را به دست گرفت. دستش را پس‌نزدکار درستی نبود همین چند دقیقه پیش قول همراهی داده بود دستش را می‌کشید که چه بشود اصلاً؟ برود شب وقت خواب خوشحال باشد از وفاداری‌اش؟

سرش را پایین انداخت به کفش‌های مرتب و شیک بابک نگاه کرد. قهوه‌ای پررنگ بودند و بند دار. بابک را روز اول وقتی دوستانه با پونه و دوست‌هایش بیرون رفته بودند سر همین کفش‌های کمی بیشتر از بقیه نگاه کرده بود. آن روز کفش سبز به پا داشت، سبز تیره و بندهای کرمی رنگ. توجهش به ترکیب کفش جلب شده بود و وقتی سرش را بالا آورده بود بابک خنده‌ای بانمک و جذاب تحویلش داده بود و خیلی صمیمی انگشتش را به نشانه‌ی این‌که کجا را نگاه می‌کنی تکان داده بود. بی‌اختیار لبخند زده بود و البته بابک کارش تمام شده بود. لبخندهای بی‌نظیر آیلار وقتی همان‌جا و در حال حضور داشت، وقتی خودش بود.

به ماشین رسیدند بابک در را باز کرد آیلار نشست و نفسش را بیرون داد.

بگذار خوش بگذرد عزیزم، بگذار آرام باشی آیلار جان. تو زیبایی، جوانی.

پوزخندی روی لبش نقش بست و به بابک که همچنان لبخند کم‌رنگی روی

لبش بود نگاه کرد. «جوونی می‌کنم هومن، ببین»

آهنگ پاپ سنتی که از ضبط ماشین پخش شد لبخند را به لب‌هایش آورد.

آهنگ‌های این مدلی را که بالا و پایینش مشخص نبود را دوست داشت

سرگردانی میان ملودی‌ها قصه‌ی سرگردانی خودش بود.

بابک صدا را کمی پایین آورد و گفت:

— از پونه اینا خبر نداری؟

به خاطرش فشار آورد و گفت:

— چرا، دیدمش دیروز توی دانشگاه.

بابک کمی لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

— از کی با هم دوستین؟

سوالی به بابک نگاه کرد.

— با پونه؟

بابک سرتکان داد و ذهنش عقب‌گرد کرد به سال‌های دبیرستان، سال اول و

روز اول. شاد نبود و برای پنهان کردن این شاد نبودن صورتک مغرور و سردی به

چهره زده بود. دختر کناری‌اش پونه بود با استرس پوست کنار لبش را می‌جوید

عادت‌ی که هنوز ترک نکرده بود.

عصبی شد از صدای لب‌هایش که به هم می‌چسبید و جدا می‌شد و گفت:

— نکن این‌کار رو.

پونه با تعجب نگاهش کرد. دخترک صورتی سپید، موهایی بور و چشم‌هایی

سبز داشت. اخم‌های کمی باز شد که پونه گفت:

— استرس دارم. موقع استرس این‌کار رو می‌کنم.

اخم کرد و گفت:

— روز اولی استرس چی داری؟

پونه کمی به اطرافش نگاه کرده بود و از نگرانی اش برای خوب و بد بودن دبیرها گفته بود. نگرانی های بی پایان پونه تمامی نداشتند همیشه چیزی برای نگرانی داشت.

لب باز کرد و گفت:

— از دبیرستان.

بابک او هومی کرد و گفت:

— منم پژمان رو خیلی ساله می شناسم، مامان هامون دوست بودن.

پژمان یک سالی بود با پونه در رفت و آمد بود پسر خوبی به نظر می رسید. کمی بعد دوباره بابک گفت:

— می ری خونه؟

آیلار سرش را تکان داد و گفت:

— آره می رم خونه.

کجا برم؟

نگاهی به او انداخت، می خواست محل زندگی اش را بداند؟ نام محل را به زبان آورد. بابک حرفی نزد. می خواست بگوید خانه ی خودش نیست، بگوید خانه ی عمو است جوابی که همیشه می داد. مدت ها بود جایی را به نام خانه نمی شناخت برای خودش، همیشه می گفت خانه ی عمو. خانه ی خودش از غرب تهران بود می دانست اجاره داده شده. اجاره و رهنش شده بود هزینه های خودش و پدرش و پس اندازی که یک باری عمو از آن صحبت کرده بود. دارایی شان همین بود و یک ماشین که سال ها پیش فروخته شده و اضافه شده بود به همان پس انداز. آن قدر زحمت داده بود این سال ها به عمو که هرگز به خودش اجازه نمی داد سوالی بکند. از همان مبلغ خوبی که به حسابش ریخته می شد خرج می کرد همیشه و البته منبع بی پایان خرید لباس ها و لوازمش هومن بود.

بابک سر کوچه که ایستاد دسته ی کیفش را فشرد تا پیاده شود. نگاهش را به انتهای کوچه و در خانه دوخت و گفت:

— ممنونم برای امروز خوش گذشت بهم.

بابک دستش را به نرمی میان دست هایش گرفت با استرس به در خانه ی بسته نگاه کرد باز هم بابک لبخند زنان گفت:

— نگران نباش کسی نمی یاد. به منم خوش گذشت. آیلار.

به چشم های تیره ی بابک نگاه کرد و صورت اصلاح شده و مرتبش، بابک مهربانانه گفت:

— دوست دارم بیشتر ببینمت واقعا ازت خوشم می یاد.

از این جمله ی بابک خوشش آمد و برای لحظه ای ته کوچه را فراموش کرد، پرسید:

— چرا از من خوشت می یاد؟

بابک دستش را نوازش کرد و گفت:

— خوشگلی، توداری و آرام و خودتی. نقش بازی نمی کنی.

بی اختیار پوزخندی روی لبش نقش بست همه اش شده بود بازی و نقش چند سال بود بازیگری می کرد. آرام دستش را بیرون کشید به کیف بند کرد و گفت:

— مرسی... ام... بازم ممنونم برای امروز.

بابک با همان لبخند چسبیده به صورتش سر تکان داد و خداحافظی کرد. آیلار پیاده شد و به سمت خانه دوید. باران تندتر شده بود، باران را دوست نداشت. در را با کلید باز کرد برای بابک دست تکان داد و وارد خانه شد. به ساختمان نرسیده بود که درب باغ باز شده و ماشین هومن داخل خانه شد. قلبش ایستاد.

منتظر ایستاد تا هومن پیاده شود. به صورتش و حالت های آشنایش دقت

کرد، آن‌ها را دیده بود؟ در ماشین را بست و به طرف آیلاز دوید. زیر سایبان ورودی ساختمان سلام کرد موهای خرمایی رنگش را تکاند تا از قطرات باران خالی شوند. آیلاز همان‌طور مانده بین اضطراب و هیجان دیدن هومن سلام را پاسخ داد. هومن آرام بود کمی آرام‌تر از همیشه، حتما دیده بودشان. لبخند بی‌جانی زد و به سمت در برگشت، هومن پرسید:

— بیرون بودی؟

مکثی کرد بعد دستگیره را چرخاند و گفت:

— آره.

آیلاز جلوتر و هومن پشت سرش وارد خانه شدند. کفش‌ها را روی پادری از پا در آوردند. مانتوی پاییزه‌اش را روی جالباسی گذاشت و به هومن نگاه کرد. هومن لبخندی زد و گفت:

— با دوستان؟

موهای آزادش را که کمی نم‌گرفته بود پشت گوش راند و گفت:

— آره با دوستانم، چه طور مگه؟

هومن شانه بالا انداخت.

— چند روزه کم پیدای، برای شام بریم پیتزا؟

به چشم‌های روشن هومن، قهوه‌ای عسلی رنگش نگاه کرد. همه‌ی آن چیزی که می‌خواست را. سر تکان داد و گفت:

— بریم.

— پس برو آماده شو برای یک ساعت دیگه.

— سلام مامان.

آیلاز سرش را بالا آورد و چشم‌های زن عمو را متوجه خودش دید. زن عمو زیبایش مانند همیشه مرتب و آراسته بود. جلو رفت و گونه‌اش را بوسید. زن عمو دست پشتش گذاشت و گفت:

— راضیه چای گذاشته.

هومن گفت:

— من برم لباسم را عوض کنم بیام.

آیلاز چشم از رفتن هومن برداشت و با زن عمو می‌مهربان شده‌اش همراه شد. مانده بود چه اتفاقی افتاده. زن عمو هر وقت هومن و آیلاز را می‌دید رو ترش می‌کرد اما این‌بار، نه.

روی مبلمان نشیمن مقابل آشپزخانه نشستند. زن عمو چند سوال در مورد دانشگاه پرسید و راضیه چای آورد. آیلاز حس می‌کرد زن عمو دلش باز کردن صحبت می‌خواهد تا به جایی برسد اما حدس نمی‌زد چه حرفی؟ مدت‌ها بود حرف مشترکی جز احوال‌پرسی‌های کوتاه نداشتند. با آمدن هومن زن عمو کم‌کم دوباره به همان قالب سردش برگشت و پوزخندی روی لب‌هایش نقش بست.

بلند شد و گفت می‌رود کمی استراحت کند. در اتاقش را که بست نفشش را آرام و آه مانند بیرون داد. دراز کشید روی تخت دست‌ها را کشید و گوشی را بالا گرفت و دوربین را باز کرد. خودش بود آیلاز و موهای قهوه‌ای، آیلاز و چشم‌های قهوه‌ای، آیلاز و لب‌های لوس به جلو آمده مایه حرص همه از بچگی، آیلاز و صورتی استخوانی و ابروهای کشیده تا شقیقه. لب‌هایش را تکان داد «تو خوشگلی» و صدای بابک در گوش‌هایش پیچید. «تو خوشگلی»

شانزده یا هفده ساله بود. عادت کرده به محبت‌های بی‌نظیر هومن هر جا می‌رفت محکم دستش را می‌چسبید. لباس‌هایش را با او ست می‌کرد. همه‌ی خریدهایش را می‌گذاشت او انجام بدهد. شب‌ها وقتی که کابوسی می‌دید و می‌ترسید گریه‌وار می‌خزید به تختش و هومن آرامش کرده همان‌جا می‌خوابید. همان موقع‌ها فهمیده بود هومن را هرگز نمی‌تواند دوست نداشته باشد، مگر چند سال داشت تا بفهمد نباید دل ببندد؟ همان روزها بود که یک‌بار

زن عمو هومن را سرزنش کرده بود و آیلاز شنیده بود. هومن گفته بود به مادرش که اشتباه می‌کند و آیلاز برایش فرق دارد. آیلاز امانت است و مرگش است روزی که آیلاز را به چشم دیگری ببیند. آیلاز همان‌جا روی پله‌ها نشسته بود و حقیقت از سرمای پله‌های مرمری با شکوه به تنش کشیده شده بود. بعد از آن انگار آن سردی مرمری گون مانده بود به چهره‌اش، به دلش.

هومن برش‌های پیتزایش را از هم جدا کرد تا خنک شوند نوشابه‌ی مشترکشان را باز کرد و نی را بند دریچه فلزی کرد. موهایش را صاف کرد و به پسری با لباس فرم قرمز رنگ و دست‌های فرزش برای چیدن پیتزاها از پشت شیشه کوتاه نگاه کرد. هومن به سمت مسیر نگاهش برگشت دوباره به آیلاز نگاه کرد و گفت:

— پونه دوست پسر داره؟

آیلاز متعجب از این سوال ناگهانی کمی به هومن که چنگالش را به کاهوها فرو می‌کرد نگاه کرد و گفت:

— آره داره پس فکر کردی نداره؟

هومن سرش را بالا آورد و مستقیم نگاهش کرد و گفت:

— یعنی توی جمع دوست‌هات، دوست اونم هست، نه؟

آیلاز اوهمومی گفت و انگشتش را به خمیر پیتزا کشید تا از خنک شدنش مطمئن شده باشد. هومن به جلو خم شد و گفت:

— احیانا این دوستش دوستی نداره که بخواد با تو آشناس کنه که؟

متعجب از حدس دقیق هومن سرش را بالا آورد. هومن کمی نگاهش کرد بعد تکیه داد به صندلی و با حالتی منتظر انگار می‌داند جواب آیلاز چیست نگاه کردنش را ادامه داد. آیلاز نگاهش را از هومن دزدید و گفت:

— برای چی این سوال‌ها رو می‌پرسی؟ فرضا داشته باشه.

هومن به پیتزا اشاره کرد و گفت:

— غذات رو بخور بعد صحبت می‌کنیم.

آیلاز کنجکاوانه دوباره پرسید:

— خب بگو دیگه؟

هومن برشی از پیتزایش را با پیتزای آیلاز عوض کرد. کاری که همیشه می‌کردند و گفت:

— دیدم این‌طور چیزا زیاد پیش می‌یاد برای این‌که اکیپ جور بشه دوست‌هاشون رو به هم معرفی می‌کنند.

آیلاز محتویان دهانش را فرو داد و گفت:

— خب این چیش بده؟

هومن جدی بود، جدی نگاه می‌کرد، منظورش چه بود؟

بحثش طولانی‌ه عزیزم غذات رو بخور بعد صحبت می‌کنیم.

حرف دیگری نزدند بعد از غذا وقتی هومن ماشین را حرکت داد آیلاز بی‌صبرانه پرسید:

— نگفتی؟

اخم‌های ابروهای خوش فرم هومن در هم رفتند. بدون نگاه کردن به آیلاز گفت:

— این‌جور ارتباط‌ها به درد تو نمی‌خوره آیلاز اگه دنبالش هستی.

آیلاز لب‌هایش را به هم فشرد، مفهوم حرف هومن برایش مشخص نبود، پرسید:

— برای چی؟ الان دیگه این حرف‌ها معنی نمی‌ده.

هومن نگاهش کرد و گفت:

— تو دختر حساسی هستی آیلاز این‌جور معاشرت‌ها آزارت می‌ده.

عصبی گفت:

می گفت دیر شده است. فایده ندارد. بیش از این حرف ها فرو رفته بود. اشک هایش مانند مروارید روی گونه سر خوردند. هومن بی قرار و عصبی شد و گفت:

— من غلط کردم. گریه نکن. اشتباه از من بود، باشه؟ گریه نکن. سرش را پایین انداخت و با کف دست اشک ها را پاک کرد. هومن دستش را کشید و دوباره گفت:

— منو نگاه کن؟ گریه نکن آیلار! بیشتر گریه اش گرفت، اشک هایش همیشه هومن را به هم می ریخت. «کی به جز تو آخر این طور به هم می ریزد برای اشک هایم؟» سرش را بالا آورد تا جواب هومن را بدهد که از دیدن مردی با اخم های شدید و کلاه سبز تیره که کنار ماشین خم شده بود گریه اش بند آمد.

از صدای داد و فریاد ترسید و چسبید به بازوی هومن. سرهنگ بود یا سرگرد، نگاهش به آیلار افتاد و از جا پرید و گفت:

— برو اونور خانم. اونور.

آیلار وحشت زده دست هایش را پایین انداخت. هومن کلافه گفت: آروم باش عزیز من.

مرد دوباره پر خاشگروانه به آیلار گفت:

— شماره ی بابا تو ندی تا صبح این جایی.

آیلار آب دهانش را قورت داد و هومن به جایش گفت:

— جناب گفتم بهتون بابای من قیم ایشونه، صد بار گفتم بهتون بابای خودش نمی تونن بیان.

مرد ابرویش را در هم کشید و گفت:

— پس صبر می کنیم بابای شما تشریف بیارن.

— چه آزاری؟ همیشه باید بمونم کنج خونه پس این طور که تو می گی! هومن راهنما زد و کنار خیابانی که آیلار آن لحظه تشخیص نمی داد کجا است ایستاد و گفت:

— منظورم این نیست، به وقتش آیلار جان عزیزم. خیلی وقته می خوام باهات در مورد این موضوع صحبت کنم. نمی دونستم چه طوری بگم! آیلار از نفس افتاد. ذهنش به هزار جای ممکن و نا ممکن پر کشید. آرام شدن

یکباره ی هومن تپش قلبش را بالا برده بود. زل زد بود به هومن، هومن نگاهش را از آیلار گرفت و دوباره خیره اش شد. حتی لحظه ای آیلار به خیالش رسید برقی شفاف را در چشم های هومن دیده است. دست هومن بالا آمد و کنار پلکش را لمس کرد. خیره به لب های هومن تا حرفش را بگوید. هومن آرام گفت:

— از اول باید این فکر رو می کردم اما نمی دونستم، می خوام وقت مشاوره بگیرم. باید باهات حرف بزنی آیلار. باید با یکی حرف بزنی.

آیلار ذهنش حرف های هومن را با سرعتی چند برابر کندتر از همیشه می فهمید، آنچه که می خواست بگوید این بود؟ مشاوره برود؟ با کسی حرف بزند؟ گیج گفت:

— با تو حرف می زنم همیشه.

هومن دستش را کنار صورت آیلار کشید و با محبتی بی پایان گفت:

— من که همیشه هستم، یه نفر یه کم متخصص تر. من، آیلار خودم سرتاپا اشتباهم اگه حرفی بزنی و کاری کنم که اشتباه باشه و همه چیز خراب تر شه. همین الانشم خودم رو نمی بخشم. باید زودتر فکرشو می کردم.

بغض بالا آمده بود جایی در انتهای گلویش. جایی که وصل شده بود به تارهای صوتی و حرف زدنش را سخت می کرد. آرام لب زد.

— مگه چی شده؟ چی کار کردی؟

هومن کلافه دست به سرش کشید. می دانست هومن چه کرده بود. باید

صورت هومن از تمسخر کلام مرد سرخ شد. آیلاز هنوز گیج بود. هومن از مشاوره گفته بود و اشتباه خودش بعد آن مامور نیروی انتظامی آمده بود و به هیچ کدام از حرف هایشان گوش نداده بود. به دست هایش نگاه کرد. سر انگشتانش سرخ شده بود از سرما. سرما دست هایش را زیباتر نشان می داد. انگشتان کشیده را به هم چسباند و جلوی دهانش گرفت. سرش را بالا آورد نگاهش به نگاه هومن گره خورد. هومن لب زد.

— سرده؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد. هومن لبخند کم رنگی زد دوباره لب هایش را آرام تکان داد که نگران نباش.

لب خوانی تخصصشان بود. نگاه هم را می خواندند. یادگاری سال های با هم بودنشان.

عمو که آمد نفسشان را بیرون فرستادند. شتاب زده به اتاقی رفت و دقایقی بعد هر دو همراهش شدند. بیرون از کلانتری عمو دستی به صورتش کشید و رو به هومن گفت:

— جریان چیه هومن؟

هومن سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

— اتفاقی نیفتاده بابا، توی ماشین کنار خیابون نشسته بودیم.

عمو دست انداخت دور شانه آیلاز و گفت:

— چه چیزایی که نمی گن، بریم.

آیلاز نشست در ماشین سیاه رنگ عمو. موسیقی ملایم و گرمای لذت بخش ماشین خواب را به چشمانش آورد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد که عمو گفت:

— خوابت می یاد آیلاز جان؟

هوشیار شد و گفت:

— نه خیلی.

عمو سری تکان داد و دوباره گفت:

— هاله و سینا خونه هستن، من نگفتم برای چی اوادم بیرون.

آهی کشید و گفت:

— چشم عمو جان حواسم هست.

عمو اخمی کرد و گفت:

— حوصله ی سوال و جواب مریم رو ندارم.

آیلاز می دانست عمو اغلب حوصله ی زن عمو را ندارد. زن عمو همیشه غر می زد و از چیزی شکایت داشت. کم می خندید و اگر سال ها کسی در خانه هیجانی ایجاد نمی کرد خانه همان طور راکد می ماند. زن عمو را دوست نداشت و برایش مهم نبود از چه رنج می برد. خود زن عمو یادش داده بود نامهربانی را. همان روز اول که آمده بود خانه لبخند بی روحی تحویلش داد بود و گفته بود:

— این جا رو خونه ی خودت بدون آیلاز جان.

بعدها مدام و مدام ایراد می گرفت از رفتارش بعضی وقت ها با همان لحن سردش می پرسید مادرت در خانه چه چیزی را یادش می داده. مادر آیلاز خط قرمزش بود. همان بود که آیلاز از زن عمو بیزار شد. دوست داشتنش هرگز اتفاق نمی افتاد حتی اگر روزی زن عمو مهربان می شد و مانند دختر خودش دوستش داشت، زخمی که مانده بود به قلب کودکی هایش ترمیم نمی شد. کودکی همه چیزش عمیق بود نفرت هایش، زخم هایش، دلتنگی هایش و حتی عشق هایش. برای همین بود که می ماند و هرگز پاک نمی شد.

هر دو ماشین که وارد خانه شدند آیلاز از خلسه ی افکارش بیرون آمد. پیاده شد و به هومن نگاه کرد که درهم و ساکت بود. عمو جلوتر وارد خانه شد. آیلاز کنار هومن ایستاد و گفت:

— عمو گفت توی خونه نگفته چی شده.

هومن باشه‌ای گفت و دست گذاشت پشت شانه‌اش و به داخل خانه هدایتش کرد. حالا مرحله‌ی گذشتن از مقابل چشمان زن عمو مانده بود.

جواب احوال‌پرسی تلگرامی بابک را داد و گوشی را میان دست‌هایش نگه داشت. هاله داشت از سفرش به دب‌ی می‌گفت در مورد آباد شدن مشتی شن و ماسه و تاسف می‌خورد برای ایرانی که داشت تبدیل می‌شد به خاک و خرابه. هومن برخلاف همیشه ساکت بود و به اخبار سراسر جنگی زل زده بود. زن عمو نگاه پسرش را دنبال کرد و با دلخوری گفت:

— وای هومن کانال رو عوض کن همه‌اش جنگ، ناله، زاری!

هومن کنترل را روی کاناپه سر داد و گفت:

— بفرما.

ابروهای زن عمو در هم رفت و گفت:

— چته تو امشب؟

هومن جواب نداد، عمو هم حرفی نزد. زن عمو نگاهی به آیلاز انداخت و هاله اشاره کرد چیزی شده؟ آیلاز شانه بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دانم. صدای موبایلش حواسش را پرت کرد، بابک بود زده بود:

— چه خبر؟ رفتی خونه چی کار کردی؟

بی‌حوصله تایپ کرد.

— با پسرعموم رفتیم شام بیرون.

بابک جواب داد:

— با پسرعموت؟ برای چی؟

آهش در آمد توضیح نداده بود خانه‌ی عمو زندگی می‌کند و حتما بابک از آن مدل متعصب‌ها بود. کمی فکر کرد بعد دلش را به دریا زد و نوشت:

— زندگی من یه کم پیچیده‌اس.

بلافاصله جواب آمد:

— برام بگو؟

بی‌فکر تایپ کرد.

— مامانم فوت کرده، بابام نیست و من با عمویم زندگی می‌کنم از نه سالگی. ارسال را زد و منتظر ماند. پیام با دو تیک سبز روشن شد. خیره ماند به صفحه. اولین بار بود برای کسی از خودش می‌گفت و استرس به جانش افتاده بود. دوست نداشت از پدرش در آن مرکز روانی چیزی بگوید اگر هم بابک چیزی می‌پرسید جواب نمی‌داد.

صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و کنارش گذاشت. سرش که بالا آمد نگاهش میان نگاه هومن ماند. نه اخم داشت و نه لبخند خیره نگاهش می‌کرد. دست و پایش را گم کرد و به طرف دیگری نگاه کرد. با صدای راضیه که می‌گفت کیک و چای را روی میز ایوان چیده زودتر از همه بلند شد و از ساختمان بیرون زد. صدای تلگرام آمد سریع گوشی را روشن کرد و به صفحه نگاه کرد. بابک نوشته بود:

— متاسفم حتما روزهای سختی داشتی. همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم که برات روزهای بهتری رو بسازم.

آیلاز چند لحظه‌ی طولانی به کلمات تایپ شده که هویتی نداشتند نگاه کرد، متاسف است؟ روزهای بهتر را هومن برایش ساخته بود. فکرش را پس زد. بابک که از ده سالگی در زندگی‌اش نبوده است تا روزهایش را از سردی و شب‌هایش را از ترس دور کند.

هرکسی بود به جای هومن، آیلاز همین قدر دوستش می‌داشت.

اما آخر کدام پسر هجده ساله‌ای زندگی خودش را وقف دخترپچه‌ی تلخ و سرد و نچسبی می‌کند تا به زندگی بازش گرداند از همان لحظه‌ی اول، از همان روز اول

«کوله‌اش روی شانه از سنگینی تا نزدیک زانو‌ها آمده بود تعدادی کتاب هم میان بازوهایش محکم فشرده می‌شد. لبه‌ی کتاب‌ها از فشار انگشتان خم شده بودند. بارها آمده بود خانه‌ی عمو اما آن روز می‌دانست روز ماندنش است. این خانه را دوست نداشت به نظرش زیادی بزرگ بود و از باغ می‌ترسید. خانه‌ی خودشان و گلدان‌های کوچک را به درخت‌های بزرگ و لرزان ترجیح می‌داد. یاد خانه که می‌افتاد سردی بدی به دلش می‌نشست. خانه دیگر خانه نبود مخروبه شده بود. دیوارها دیگر سبز و زرد نبودند یک‌باره در عرض این چند ماه شده بودند خاکستری. دلش می‌سوخت برای خانه‌ای که مادرش خودش رنگ زده بود. قلمو را کشیده بود به دیوار و می‌خندید، بابا نگاهش می‌کرد با لبخند کنار دیوار. حالا بابا چند ماه بود که ساکت بود بعد از یک ماه سکوت هر روز با عمو جایی می‌رفتند و برمی‌گشتند. چند وقت بعد عمو روبه‌رویش زانو زد و توضیح داد بابا را باید به بیمارستان ببرند تا درمان شود، گفته بود آیلا را با خودش به خانه می‌برد.

اگر بابا می‌رفت حتما در آن خانه می‌مرد. حرفی نزده بود و همراه عمو به خانه شان آمده بود. جلوتر از عمو وارد شد، زن عمو را دید که به سرعت از پله‌ها بالا رفت. سالن خانه خالی بود، نگاه سرگردانش را به گوشه‌های خانه داده بود تا آشنایی ببیند. عمو با مهربانی کمی به جلو رانده بودش و گفته بود چرا آن‌جا ایستاده. منتظر بود حداقل یک نفر خوش آمدش بگوید. در نهایت هومن در راهرو کوتاه و پهن ورودی ساختمان ظاهر شده بود. با لبخند و مهربانی کوله‌ی سنگین را برداشته بود حتی کتاب‌ها را هم گرفته بود و بدون ناراحتی دست عرق کرده و سردش را میان دست‌های گرمش فشرده بود. سرنوشت این‌طور بود هومن بود که آن روز قلبش را میان مشتش گرفته بود. خدا شاید این‌طور خواسته بود.»

خانه در سکوت همیشگی شب‌ها فرو رفته بود. آیلا زانو‌ها را میان بازوان

گرفته بود و به نیمی از ماه که از کنار شیشه‌ی پنجره پیدا بود نگاه می‌کرد. موزیک ملایمی که گوش می‌داد تمام شد دوباره پلی کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. باید درسش را تمام می‌کرد بعد هم لابد باید کار می‌کرد تا مشغول شود و شاید بعدترها هم ازدواج و زندگی جدید. پوزخندی روی لبش نقش بست هرگز ازدواج نمی‌کرد تا زمانی که این آتش درونش را می‌سوزاند.

با دیدن در اتاق که به آرامی باز شد موزیک را متوقف کرد و کنجکاوانه به هومن که در را پشت سرش می‌بست نگاه کرد. گوشی‌های هندزفری را از گوشش بیرون آورد و به هومن نگاه کرد. هومن لبه‌ی تخت نشست و گفت:

— آهنگ گوش می‌دادی؟

او هومی گفت و نفسش را عمیق ترکشید. هومن خودش را عقب کشید و مثل آیلا به دیوار تکیه داد و زانو‌ها را بالا آورد. آرام گفت:

— با حرف‌های امروزم ناراحت کردم.

آیلا صاف نشست و نگاهش را به هومن داد و گفت:

— نه.

هومن لبخندی روی لب‌هایش راند و گفت:

— به من می‌گی؟ بزرگت کردم خودم.

لبخندی روی لب‌های آیلا نقش بست. خیره شد به هومن طوری که بتواند تا ته چشم‌های روشنش را بخواند:

— چرا بزرگم کردی؟

خط افتاده کنار لب‌های خوش فرم هومن محو شد. اخم کرد و گفت:

— یعنی چی؟

آیلا خودش را کمی جلو کشید، چهار زانو شد و گفت:

— اون روز وقتی. او مدم این‌جا. فقط تو او مدی. یادته؟

هومن سرش را کمی تکان داد.

— مگه می شه یادم بره؟ موهات رو بافته بودی.

آیلار بغض کرد.

— خودم بافته بودم، چرا اومدی هومن؟

هومن دستش را به بینی آیلار زد و گفت:

— خل شدی نصفه شبی؟

آیلار آستین کوتاه تی شرت هومن را کشید و گفت:

— بگو چرا زن عمو نیومد؟ چرا هاله نیومد؟

هومن کلافه شد.

— نمی دونم آیلار جان. مامانم اتاقش بود. هاله هم حتما بیرون فقط من بودم.

آیلار پریشان گفت:

— چرا فقط تو؟ چرا این همه سال تو بزرگم کردی؟

هومن جدی گفت:

— مشکل الان کجاست؟

لب هایش لرزید و هزار کلام از سرش به دهانش نرسیده محو شدند. مردمک خوش رنگ چشمانش لرزیدند. گاهی فقط گاهی آن حس ناشناخته ی عصیانگر می آمد بالا و جاننش را نزدیک لبش می کرد. می خواست همه ی پرده ها را بدرد و همه چیز را بگوید. به قیمت رانده شدن، به قیمت مردن حتی!

سرش را پایین انداخت و گفت:

— دلم می خواست مثل همه زندگی می کردم، دلم نمی خواست تو بزرگم می کردی.

«دلم می خواست یک روز مثلا از خارج می آمدم تو را می دیدم عاشق هم می شدیم. دلم نمی خواست تو زیر برگه های جلسه ی اولیا و مربیانم را امضا می کردی تا یک روز فکر نکنی من را بزرگ کرده ای، تا یک روز این طور برادرانه هایت مرا از تو جدا کند.»

هومن چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

— چرا؟ کم گذاشتم؟ یا دردت اینه دوست نداری به این که همه اش سرت

توی گوشیت گیر بدم؟

با تعجب سرش را بالا آورد هومن کمی به جلو خم شد و گفت:

— اون روز چه بخوای چه نخوای من اومدم جلوی در و دستت رو گرفتم.

اینو نمی تونی عوض کنی آیلار.

آیلار جا خورد، هومن کنایه می زد؟ می دانست؟ قلبش ریخت به سرعت

چشم هایش را کاوید «می دانی؟»

لب باز کرد و با تردید گفت:

— منظورت چیه؟

هومن دوباره به دیوار تکیه داد و گفت:

— منظورم اینه اونى که باید بهش جواب پس بدی منم.

نفسش را عمیق بیرون داد کمی تلخ، کمی آسوده! به طعنه گفت:

— خودت چی؟ همه کاری می کنی که.

این بار انگار به هومن برخورد که گفت:

— من چی کار می کنم آیلار؟!

آیلار انگشتش را بالا آورد و گفت:

— هر کاری می کنی منم حق دارم انجام بدم.

هومن اخم کرد.

— دیگه چی؟

انگشتان را نمایشی یه کمر رساند و گفت:

— واقعا خیلی پرویی. تو قرار می داری منم می بری!

هومن خندید.

— به اونا می گی قرار؟ باشه دیگه نمی برمت.

انگشتش را دوباره بالا آورد و گفت:

— دیگه با کسی دوست نمی شی اصلا!

هومن نرم خندید و انگشت آیلار را گرفت. به لب‌هایش نزدیک کرد و بوسید و گفت:

— چشم با بهنازم به هم زدم اصلا.

آیلار بی‌قرار از بوسیدن هومن می‌خواست دستش را بکشد، نمی‌توانست. همیشه موقع خط و نشان کشیدن انگشتش را بالا می‌آورد و هومن انگشت را می‌بوسید اما حالا برایش غریب بود این حس. دستش را به بهانه‌ی موهای سرگردان عقب کشید و گفت:

— به هم زدی؟

هومن خونسرد بود. سر تکان داد و گفت:

— آره.

آیلار برگشت سر جایش. همان حالت تکیه داده به دیوار با زانوهای بالا. هیچ‌وقت از تماس‌های هومن این‌طور به هم نمی‌ریخت. هومن از سال‌های بلوغش به بعد کمتر می‌بوسیدش در مناسبت‌ها فقط تولد یا عید. کلافه گفت:

— ازش خوشم نمی‌اومد.

هومن دوباره خندید.

— می‌دونم.

گوشی هندزفری را به گوشش گذاشت تا حواسش پرت شود هومن گوشی را سمت خودش کشید و به گوش گذاشت. آیلار دکمه‌ی پلی را زد. خواننده مثل همیشه با صدای ملایم و سرد شروع به خواندن کرد.

صدا را کم کرد و گفت:

— می‌خوام برم مشاوره.

هومن دست انداخت روی شانه‌اش و موهایش را بوسید. دو بوسه برای یک شب دیوانه‌اش کرده بود. لذتی فراتر از جسم بود. انگار هومن قلبش را می‌بوسید. به هیچ کس این حس را نخواهد داشت. «بیچاره‌ای آیلار» موبایل را به شارژ متصل کرد و پتو را روی خودش کشید تا بخوابد. چراغ تلگرامش روشن شد، پیام از هومن بود. — بدون فکر کردن بخواب.

مقنعه‌ی افتاده را بالا کشید و برای هزارمین بار پیام‌های هومن را نگاه کرد. لب‌هایش را به هم فشرد و لبخند عمیقش را بی‌پروا پهن کرد. پونه با آرنج به پهلویش زد و گفت:

— به چی می‌خندی؟

ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

— نمی‌خندم، لبخند می‌زنم.

پونه خندید.

— همون، به چی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

— همین‌طوری بود. پژمان گفت بابک هم می‌یاد؟

پونه در حال نگاه کردن به موبایلش گفت:

— آره، مگه خودت با بابک حرف نزدی؟

آیلار دست گذاشت زیر گونه‌اش و گفت:

— بهم گفت برات سوپرایز دارم. فکر کنم حضور خودش بوده.

خنده‌اش گرفت پونه هم خندید و نگاهش کرد و گفت:

— چرا وقتی ازش خوشت نمی‌یاد باهاش قرار می‌ذاری؟

لبخند از لب‌های آیلار پر کشید، آهسته گفت: